

# طعم گس زیتون

سمیرا ایرتوند

تهران - ۱۳۹۷

مقدمه:

می‌خواهم از تو بگریزم؛

اما اگر تو را ترک کنم، خواهم مُرد!

می‌خواهم زنجیرهایی را که تو در اطرافم تنیده‌ای، بگسلم؛

اما هرگز برای این گسستن تلاشی نخواهم کرد!

مشکلی نیست اگر مرا به جنون رهنمون شوی.

من تنهایی را ترجیح می‌دهم؛

با این حال می‌دانم که زندگی‌ام بسیار خالی خواهد شد،

به محض آن‌که تو رفته باشی.

زندگی کردنم با تو غیرممکن است؛ اما بی‌تو نیز هرگز نتوانم زیست.

به خاطر هر آنچه که تو انجام داده‌ای،

من هرگز، هرگز، هرگز نمی‌خواهم به هیچ‌کس جز تو عشق بورزم.

تو مرا غمگین ساخته‌ای.

تو به من قدرت داده‌ای.

تو دیوانه‌ام کرده‌ای.

تو از بهر خودت بلندم ساخته‌ای.

تو مرا زندگی بخشیده‌ای.

تو مرا میرانده‌ای.

تو مرا خندانده‌ای.

تو مرا به خاطر خودت به گریه انداخته‌ای.

از تو متنفرم، پس دوستت دارم... پس دوستت دارم...

پس از تو متنفرم.

آنگاه بیشتر دوستت دارم...

به خاطر هر آنچه که تو انجام داده‌ای،

سرشناسه	: ایرتوند، سمیرا
عنوان و پدیدآور	: طعم گس زیتون. سمیرا ایرتوند.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 220 - 8
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۶۷۵۷۴۵

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### طعم گس زیتون

سمیرا ایرتوند

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 220 - 8

من هرگز، هرگز، هرگز نمی‌خواهم به هیچ‌کس جز تو عشق بورزم.  
 تو مرا به خطا درمان کرده‌ای.  
 تو به درستی درمانم نموده‌ای.  
 تو رخصتم دادی که باشم.  
 تو مرا به مبارزه با خودت طلبیدی.  
 بی‌تو هرگز نتوانم زیست.  
 تو بالایم بردی.  
 تو پائینم آوردی.  
 تو مرا به آزادی رهنمون شدی.  
 تو در فراز و فرود خویش نگاهم داشتی.

زبان روی لب خشک شده‌اش کشید و قدم‌های محکم‌ش را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. نگاهی به قبرستان خالی روز یکشنبه انداخت. ترس نشسته گوشه‌ی دلش را پس زد. نباید می‌ترسید نباید سست می‌شد. قرار بود گس باشد. قرار بود تلخ کند زندگی‌ها را. آمده بود جهنم بسازد. تلخ بود و زهر می‌کرد هر کامی را. قدم‌هایش محکم‌تر شدند. ترس رفت و نفرت آمد. کینه رشد کرد و آتش انتقام زبانه کشید؛ این آتش گر می‌گرفت و همه‌جا را می‌بلعید.

بالای سنگ سیاه ایستاد. دست به سینه و استوار. پوزخندی گوشه‌ی لبش ظاهر شد! رنگ لبخند گرفت! پر رنگ شد. قهقهه زد. صدای قهقهه‌اش در فضای خلوت قبرستان اکو پیدا کرد. لرزید؛ اما نترسید. بغض کرد؛ اما اشک نریخت. کنار سنگ سیاه نشست. دستش مشت شد و روی سنگ قبر سیاه فرود آمد. درد کشید؛ اما لب نزد. مشت‌های دیگر روی سنگ زد. نوشته‌های طلایی‌اش را از سر گذراند. دستی روی سنگ کشید. سرد بود! سرد سرد.

«عمو دیدی بالاخره بچه‌ها رضایت دادن؟»

باز قهقهه زد و گویی شیطان در این خندیدن‌ها همراهی‌اش کرد.

«فکر کردن من زیتون گذشته‌ام! نیستم عمو... بهم حق بده نباشم. دیدی که پسرت با نخواستن و تحقیرش چی سرم آورد، دیدی زیتون نجیب و سربه‌زیر یه شبه چادر نجابت‌شو پرت کرد گوشه‌ی حیاط. دیدی زیتونی که سرش می‌رفت، نمازش نمی‌رفت به جایی رسید که دستش تو دست نامحرم نشست و خیالش نگزید. همه اینا رو دیدی و تف کردی تو صورتم بدون اینکه یه بار به خودت بگی چرا زیتون؟ مگه ارزش عشق امیرطاها چقدر بود که تو براش دین و دنیا تو دادی؟ زیاد بود عمو. زیاد بود پدرشوهر عزیزم.»

دوباره پوزخند روی لبش نشست.

«دیدی عمو! تو یه روزی دو تا نسبت نزدیک باهام داشتی، مگه می‌شد

## فصل اول

\*\*\*\*\*

شب خواستگاری اش مثل هر دختر دیگری روی ابرها سیر می‌کرد. از خوشحالی یکریز و بی‌وقفه حرف می‌زد و به شیرینی پر خامه‌ای که امیرطاها آورده بود ناخنک می‌زد.

– چی کار می‌کنی مامان؟

پرشور خندید.

– می‌دونی که من عاشق شیرینی پر خامه‌ام.

و در دلش اضافه کرد: «اونم شیرینی‌ای که امیرطاها بخره.»

– بسه دختر زشته.

و غرغر زنان ادامه داد:

– هیچی دخترم مثل دخترای دیگه نیست، معلوم نیست چی تو سر خواستگارشه که شیرینی خواستگاری شو برادرش می‌خره.

تکه‌ی شیرینی در دهانش ماند و تند و بی‌وقفه به سرفه افتاد. شیرین درحالی‌که با دست ضربه‌های محکمی به پشتش وارد می‌کرد به غرهایش ادامه داد.

– چه هولم می‌خوره. بابا همه‌اش مال خودته.

اما غم در نگاه دختر رنگ گرفت. شیرینی‌های محبوبش را محمدطاها خریده بود. ته دلش به سوزش افتاد و به خیال خامش پوزخندی زد. به خواست مادرش وارد جمع آشنا شد. نگاهی به امیرطاها انداخت. با آرامش پا روی پا انداخته بود و سببی را پوست می‌کند. محمدطاها کنارش نشسته بود. نگاهشان با هم تلاقی کرد؛ غم نگاه مرد جوان قلب دخترک را لرزاند؛ اما عشق امیر باعث شد بی‌اهمیت از این نگاه گذر کند.

روبه‌روی امیر نشست. زیرچشمی نگاهش کرد. با طمأنینه تکه‌های سیب را قاچ می‌کرد. لحظه‌ای نگاهش بالا آمد پوزخندی تحویل چهره‌ی مشتاق زیتون داد و با نهایت خونسردی به خوردن سیب‌های قطعه شده پرداخت.

بچه‌ها و واسه این نسبتا رضایت ندن؟ اما عمو جون اشتباه کردن، من مارخورده و افعی شده رو نشناختن. دو سال درس یاد گرفتم و نقشه کشیدم قراره همه‌ی خونواده‌تو نابود کنم. اول از همه، بهتره نسبت مُردمو زنده کنم؛ یعنی بشم عروست... دوباره می‌شی پدرشوهرم.»

بازهم صدای قهقهه‌اش به هوا رفت و میان فضای سرد و مرده‌ی قبرستان پخش شد.

«نترس عمو جان قرار نیست بشم زن امیرطاها، می‌دونم اون زن گرفته؛ دختری که شما ازش متنفر بودین حالا عروستونه. من با حماقتم باعث شدم شما به اون ازدواج راضی تر بشین.»

در سکوت بار دیگر نوشته‌های روی سنگ‌قبر سیاه را از نظر گذراند. نفرت لحظه‌ای از قلبش جدا نمی‌شد. پر خشم لب زد:

«می‌خوام بشم زن محمدطاها. الان دارین می‌گین زیتون دیوونه شده نه؟! آره دیوونه شدم. باید به آقا پسرتون اون جمله‌ی معروف شو ثابت کنم. می‌خوام، ببینم فرشته جونش تا کی پا نمی‌ده؟ تا کی مظهر پاکی می‌مونه؟ تا کی مثل اسمش فرشته می‌مونه؟ امیرطاها می‌گفت بعضی اسما لایق بعضیان، می‌خوام ببینم فرشته چقدر لیاقت این اسمو داره؟ می‌خوام با آبروی زنش بازی کنم، نقشه کشیدم واسه آبروش.»

دوباره‌ی مشت‌ی دیگر روی سنگ زد.

«برات فاتحه نمی‌فرستم عمو، بذار اون تو بسوزی.»

به پاهایش قدرت داد و تند از جا بلند شد، حتی نیم‌نگاهی دیگر به سنگ‌قبر نینداخت و فقط به این فکر کرد؛ تن این مرد دست از دنیا کوتاه را بیشتر از هر زمان در گور بلرزاند.

ساک کهنه‌ی توی دستش را جابه‌جا کرد. تلخ خندی زد. سوغاتی آنجا بود و تا خانه مادر مجبور بود حملش کند. سوار تاکسی که شد موجی از خاطرات ریزودرشت گذشته به مغزش هجوم آوردند.

زیتون اما، متوجه نشد یا نخواست به این عدم اشتیاق توجهی کند.  
رفته‌رفته نبض صحبت‌ها به دست بزرگ‌ترها افتاد.

حاج احمد فتوحی بزرگ‌تر جمع بود و همیشه آرزو داشت برادرزاده‌ی نجیبش قسمت پسر شر و شیطان او شود تا شاید نجابت زیتون این پسر سرکش را آرام کند؛ اما همه می‌دانستند دل پسر جوان به عشق دخترخاله‌اش پیوند خورده.

بالا رفتن صدای ضبط ماشین او را به زمان حال برگرداند. نگاهی به اطراف انداخت و پوزخندی زد به خاطرات تلخ گذشته. آن شب امیر صراحتاً در صحبت دو نفره‌ای که داشتند تفرش را اعلام کرده بود. با این حال صیغه‌ی محرمیت بین آن دو خوانده شد. امیر قسم خورد زیتون را از خود براند و زیتون قسم خورد دل امیر را صاحب شود.

کرایه را پرداخت کرد و بلافاصله از ماشین پیاده شد. ساک توی دستش را روی دوش انداخت و نگاهی به ساختمان پیش رویش انداخت. دستش مردد بود برای فشار دادن دکمه‌ی آیفون. نگاهش بین زنگ طبقه‌ی بالا و طبقه‌ی اول به گردش درآمد. زانوهایش سست شدن. عقب‌گرد کرد و پشت به درخت تکیه داد. آمده بود چه بگوید؟

بازی بدی کرده بود؛ اما تاوان بدتری داده بود. سقوط در چاهی که برای دیگری کنده بود و تحمل... آهی کشید از روزهای سختی که گذرانده بود. گاهی خودش هم باور نمی‌کرد اتفاقات گذشته را؛ اما همه چیز رخ داده بود.

یا شنیدن صدای خنده‌های مستانه‌ی زنی بیشتر از قبل تنش را پشت درخت پنهان کرد. کنجکاوی در وجودش به غلیان افتاد. سرش را کمی جلو آورد نگاهش روی صورت زیبای فرشته پر خشم‌تر شد. دستانش را مشت کرد تا کنترل عصبانیتش را از دست ندهد. دست‌های گره خورده‌ی امیرطاها و فرشته داغ دلش را تازه‌تر می‌کرد. به چهره‌ی امیر نگاه کرد. چقدر شاد بود. نفرت و کینه باز در دلش زبانه کشید. از پشت درخت بیرون آمد.

حواس امیر پیش فرشته‌ی زندگی‌اش بود. قدم‌هایش را تند کرد. پوزخندی روی لبش کاشت و نقاب خونسردی به چهره زد.  
— سلام.

سلام بلند و محکمش در فضا پخش شد.

امیر و فرشته بهت‌زده نگاه‌شان را روی صورت زیتون چرخاندند. باد شدیدی وزید و شاخه‌ی درختان تکان خوردند. شال نازک و رنگ و رو رفته‌ی روی سر زیتون سُر خورد و موهای کوتاهش میان لمس باد به بازی گرفته شدند. امیرطاها با تأسف سرش را تکان داد. درک نمی‌کرد چه بر سر زیتون آمده. این همه بد بودن زیتون تا روزی که آن نقشه‌ی کثیف را برای نابودی فرشته کشیده بود باور نمی‌کرد؛ اما واقعیت این بود زیتون عوض شده بود. همان دو سال پیش هم زیتون دیگری شده بود. دست از خیره نگاه کردن به صورت زیتون برداشت.

— روت شده اومدی اینجا؟

زیتون تکانی به خودش داد. جای پوزخند محوش را لبخندی مضحک گرفت.

— فکر کن اومدم خونه‌ی خودم.

— می‌دونی که اینجا خونه‌ات نیست.

— هست چون مادرم اینجاست.

— مطمئنی مادرت رات می‌ده؟

پوزخند روی لب امیر روی اعصابش بود. با این حال خودش را از تک و تا نینداخت و محکم و بی‌لغزیدن دستش را روی زنگ طبقه‌ی اول فشار داد. بدون اینکه دستش را بردارد تمام حرصی که داشت سر همان زنگ خالی کرد. با شنیدن صدای مادرش قلبش لرزید. هیجانی لذت‌بخش به جوشش درآمد. لبخندش رنگ واقعیت گرفت. دو سال می‌شد که از شنیدن این صدا محروم بود. نباید ضعف نشان می‌داد آن‌هم جلوی فرشته. آب دهانش را قورت داد تا

لرزش صدایش به گوش کسی نرسد.

– مامان...

صدایی از مخاطبش نشنید. این بار بلندتر و محکم‌تر نام مادر را به زبان آورد.

– مادرتم دیگه قبولت نداره. بد کردی زیتون... خیلی بد.

– هیچ مادری از بچه‌اش نمی‌گذره. فکر کنم هم‌خونه‌گیم باهاتون پر از اتفاقات خوشایند باشه.

امیر با نفرت به چهره‌ی زیتون خیره شد. دستش را مشت کرد تا حرکت نابه جایی در برابر این دختره‌ی وقیح مرتکب نشود.

– حداقل اون روسری تو درست کن.

– اونش دیگه به خودم ربط داره.

به درک گفتن امیرطاها با حضور همزمان شیرین مقابل دخترش یکی شد. شیرین با بغض زیتون روبرویش را از نظر گذراند. دلش برای دخترش تنگ شده و تمام احساسات مادرانه‌اش فریاد می‌زدند دخترت را به آغوش بکش؛ اما یاد گذشته‌ی زیتون باعث شد به قلبش نهیب بزند: «آرام باش، این دختر دیگر با تو نسبتی ندارد. نگاه کن چقدر وقیح شده.»

به زیتونش خیره شد و لحظه‌ای زیتون گذشته در ذهنش شکل گرفت. دخترش ترس داشت چادرش را بد بگیرد و قسمتی از بدنش به نمایش دربیاید؛ اما حالا شال آبی رنگش روی شانه‌هایش سُر خورده بود و موهای کوتاهش در معرض دید قرار داشتند. دخترکش تا دیروز برای بیرون افتادن حتی میچ دستش سرخ و سفید می‌شد و طلب مغفرت می‌کرد و امروز چه بی‌پروا تنش را نمایش می‌داد. غم مهمان‌خانه‌ی دلش شد. نمی‌توانست این بی‌پروایی را تحمل کند. خشم در چشمانش نشست و نگاهی پر غیظ به دخترش انداخت.

– هنوز رو حرف دو سال پیشم هستم؛ تو دیگه دختر من نیستی، بهتره از

اینجا بری.

نگاه زیتون رنگ بهت گرفت؛ اما بلافاصله خودش را جمع‌وجور کرد.

– من نیومدم ازتون بیرسم دخترتون هستم یا نه اومدم خونه‌ام.

این جمله را گفت و راهش را کشید که داخل شود؛ اما شیرین مقابلش سینه سپر کرد و دستش را جلوی در گرفت.

– وقتی دختر من نیستی حقم نداری پاتو اینجا بذاری.

– جداً! پس حق ندارم اینجا بمونم، اون وقت می‌تونم بیرسم شبا رو باید کجا بخوابم؟

– تو خیابون... برات که بد نیست راه داره بیشتر گند بزنی، بیشتر بی‌آبرویی کنی و عفت نداشت تو رو کنی.

در آن لحظه و آن موقعیت زیتون دلش نمی‌خواست چهره‌ی پیروز دو دشمنش را ببیند؛ اصلاً وقت باختن نبود.

– آره خیابونم خوبه، حداقل آدمای توش غریبه‌ان، هر زخمی رو دلت بزنی می‌گی غریبه بود اشکال نداره؛ اما اون زخمی که آشنا می‌زنه خیلی دردناکه.

آن قدر اعتماد به نفس گرفت که بالاخره به دو دشمنش نگاه کند.

– می‌دونین من اومدم زندگی‌مو از نو بسازم؛ یه زندگی آرام. تغییر کردم.

محیط بسته‌ی اونجا تغییر داد؛ اما شما نمی‌خواین این تغییراتو ببینین.

مقتدرانه گفت و راهش را کشید به قصد رفتن و به خیال کوتاه آمدن مادر و مانده شدن! اما کسی نخواست بماند. او آن قدر پل پشت سرش خراب کرده بود که کسی را منتظر نگذاشته باشد. با ناامید شدن از آن خانه نقشه‌هایش درست پیش نمی‌رفت. باید به هر نحوی از آن خانه و از فرشته اطلاعات به دست می‌آورد.

برای اولین تا کسی دست تکان داد. آدرس خانه‌ی برادرش را گفت. آنجا

هم خوب بود. باز هم به نوعی در بطن این خانه قرار می‌گرفت. مقابل

آپارتمان برادرش لحظه‌ای مکث نکرد و به سمت نگهبانی رفت.

– سلام خسته نباشین.

نگهبان سرش را از داخل روزنامه بیرون کشید و بلافاصله به احترامش از جا بلند شد.

– بفرمایید با کی کار دارین؟

– مهمون واحد سومم وصال فتوحی.

مرد متعجب به ظاهرش نگاه کرد. این دختره بی پروا چه ربطی به وصال متعصب داشت؟ مرد گوشی را در دست گرفت و نگاهی به دختر جوان انداخت.

– بگم کی باهاتون کار داره؟

– زیتون فتوحی.

گوش دادن به گفتگوی نگهبان و برادرش خارج از حوصله اش بود. با طمأنینه چند قدمی برداشت و روی راحتی گوشه‌ی لابی لم داد. انتظارش به دقیقه نکشید که چهره‌ی برزخی برادرش را مقابلش یافت.

– اومدی اینجا چی کار؟

آرام از روی میل بلند شد.

– سلام.

اخم وصال بیشتر درهم شد و سلامش را از سر غیظ پاسخ داد. زیتون متوجه‌ی وخامت اوضاع بود، نباید اجازه می‌داد کنترل امور از دستش خارج شود.

– اومدم با مامان حرف بزنی داداش.

– زیتون، من داداش تو نیستم.

– تو نمی‌تونی هم‌خون بودن مون رو منکر بشی.

اخم چهره‌ی وصال جای خود را به پوزخند داد. باور نمی‌کرد زیتون می‌تواند این چنین وقیحانه به سراغ آن‌ها آمده باشد. می‌فهمید در سر خواهر کوچکش نقشه‌های پلیدی‌ست. درست مثل همان نقشه‌هایی که در گذشته

کشیده بود.

– تو خونه‌ی من و مامان جایی واسه تو نیست، چون ما اونجا نماز می‌خونیم و نمی‌تونیم با ننگه داری از یه آدم... مثل تو، خونه‌مونو نجس کنیم.

– وصال...

– زیتون نمی‌خوام ببینمت.

– اون خدایی که دارین واسه‌اش نماز می‌خونین توبه بنده‌هاشو قبول می‌کنه؛ اما شما چی؟ من می‌خوام دوباره زندگی کنم ولی هیچ‌کدومتون نمی‌خواین بهم فرصت بدین.

– یه بار بهت فرصت دادیم؛ اما تو چی کار کردی؟ شک ندارم دوباره اومدی گند بزنی. هر چند اونبارم می‌دونستم تو آدم نمی‌شی و فقط سر اصرار محمد قبول کردم.

– اون بار نمی‌دونستم آخره کارم می‌شه دو سال زندون و حقارت.

\*\*\*\*\*

نگاهش را از درِ خانه‌ی پیش رویش گرفت و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. نیاز داشت کمی تمرکز کند. اتفاقات اخیر بیشتر از آنچه که در توان داشت با روح و روانش بازی کرده بودند. آهی کشید. این یک ماه هم می‌گذشت و تکلیف خودش و این زندگی مشخص می‌شد. بدون شک بعد از پایان ماه در دسرهای بیشتری انتظارش را می‌کشید. هنوز هم نمی‌دانست آیا از عهده‌ی چنین مسئولیتی برخواهد آمد یا نه! هرچند چاره‌ی دیگری نداشت. با بلند شدن صدای زنگ گوشی‌اش سرش را از فرمان ماشین جدا کرد و بی‌میل گوشی را از داشبورد بیرون کشید. بی‌شک دوباره ساحل بود که می‌خواست خورده فرمایشاتش را به عرض او برساند. نگاهی به شماره انداخت و با دیدن شماره‌ی زن عمویش پشتش را کاملاً به صندلی تکیه داد و بلافاصله تماس را برقرار کرد.

– الو محمد جان خوبی پسرم؟

صدای شیرین بغض داشت و شرم، قلبش تیر می‌کشید از حجم دردی که سنگینی می‌کرد و قفسه‌ی سینه‌اش را فشرده می‌کرد.

– ممنون شما خوبین؟

شیرین بدون جواب دادن سکوت کرد. داشت در ذهن جمله‌ها را کنار هم می‌چید تا این خواسته‌ی غیر متعارفش را مطرح کند. محمد متوجه‌ی تعلق او شد.

– زن عمو چیزی شده؟

– محمد می‌شه...

اما نتوانست خواسته‌اش را مطرح کند. محمد به شک افتاد شاید درخواستش مربوط به زیتون باشد. زیتونی که قرار بود امروز آزاد شود و شاید اگر نوبت دکتر ساحل نبود تا جلوی زندان می‌رفت و مخفیانه او را می‌دید. لعنتی نثار خودش و دلش کرد و سعی کرد شیرین را آرام کند.

– زن عمو مربوط به زیتونه.

بغض شیرین شکست. صدای هق‌هقش در گوشی پیچید. دل محمد به درد آمد. زیتون این زن را به معنای واقعی نابود کرده بود. زمانی گذشت گوشی همچنان در دست محمد بود شیرین بالاخره آرام شد.

– محمد می‌شه خواهش کنم اجازه بدی زیتون به مدت پیش تو باشه.

با دست چپش گوشی را نگه داشته بود و دست راستش را زیر چانه کشید. تقاضای سنگینی بود.

– محمد تو مثل داداش زیتونی.

سر محمد نبض زد. لعنت به این برادری‌ای که شده بود سهمش.

– می‌دونم چاره‌ای نداره و مجبوره بیاد سراغ تو، رضا راهش نداده. منم تهدید کرده با زیتون حرف نزنم. محمد اون دخترمه. نمی‌تونم ازش بگذرم... درکم کن.

محمد نرم شد. سنگ نبود که صدای این گریه‌ها را بشنود و دم نزند. سنگ

نبود که پا روی قلب شکسته‌ی یک مادر بگذارد. نتوانست نه بگوید. آن‌هم به زنی که بیشتر از نقشی که باید در زندگی‌شان ایفا کرده بود. محبت کرده بود و محبت‌هایش کم از مادری مهربان نداشت.

– چقدر می‌تونه تو خونه‌ی من زندگی کنه؟

لبخندی روی لب شیرین نشست.

– فعلاً نگهش دار.

– می‌دونین یه ماه دیگه من...

شیرین از سر ذوق میان کلامش پرید.

– می‌دونم پسر، می‌دونم... تا یه ماهه دیگه لابد خودش واسه خودش فکری می‌کنه، فقط کافیه تو بهش بگی یه ماه فرصت داره.

محمد به شیرین قول داد درحالی‌که از ته دل آرزو می‌کرد زیتون را نبیند. بعد از آن روز تمام علاقه‌اش به زیتون ته کشیده و جای آن را نفرت گرفته بود. حوصله‌ی ساحل را هم نداشت. می‌ترسید ساحل از بودن زیتون در خانه‌اش سواستفاده کند. کاش قبول نمی‌کرد؛ اما دلش راضی نمی‌شد. از حوادث پیش آمده عصبی شد. بلافاصله ماشین را روشن کرد و آن را با سرعت از جا کند.

مقابل خانه ماشین را متوقف کرد. نگاهی به در سیاه رنگ خانه‌اش انداخت. پوزخندی زد، زندگی‌اش حتی سیاه‌تر از رنگ در مقابلش بود. ریموت را مقابل در گرفت و منتظر ماند باز شود. هنوز هم عصبی بود زندگی با آن محمد مهربان چه کرده بود؟ کلافه چنگی میان موهایش زد.

با چند ضربه‌ای که به در خورد سرش را به عقب برگرداند. قلبش به لرزش خفیفی دچار شد. چهره‌ی زیتون، چهره‌ای نبود که از خاطرش محو شود. شیشه را پایین کشید. دلش نمی‌خواست مقابل زیتون ضعف نشان دهد. گذشته‌ی زیتون برای پر کردن قلبش از نفرت کافی بود. اخم‌هایش را درهم کشید و از ماشین پیاده شد. در ماشین را محکم بهم کوبید. زیتون از صدای به

هم کوبیده شدن در وحشت کرد؛ اما محکم ایستاد. قد محمد روی اندامش سایه انداخته بود.

— محمد...

این صدای آشنا هرگز از ذهن محمد دور نمی شد؛ اما دو سال می شد که نفرت پیدا کرده بود از صاحب صدا. رو برگرداند و دوباره به سمت ماشینش حرکت کرد.

— محمد تو رو خدا!

اعتقادات سفت و سخت پدرش را نداشت؛ اما خدا بخشی از باورش بود و همین نام خدا برای سست کردن قدمهایش کافی بود. ایستاد؛ اما برنگشت و با صدای قدمهای دختر پشت سرش نفس حبس شده اش را آزاد کرد.

— محمد تو دیگه بیرونم نکن.

قلب محمد دوباره لرزید و این بار با شدت بیشتری. شاید مثل همان زمان گذشته؛ با به خاطر آوردن رفتار و دیوانه بازی های او این حس را خفه کرد و به همان نفرت درونی اجازه می رشد داد.

— محمد.

محمد تند به سمتش برگشت و زیتون برای تحت تاثیر قرار دادنش سلام کرد. دیر بود؛ اما می دانست بی جواب نمی ماند. جواب سلامش را که شنید لبخندی به نشانه می موفقیت روی لبش نشست که بلافاصله و قبل از توجه محمد محو شد.

— خبر دارم اومدی و خبرم دارم رونده شدی، امیدوارم پناه آخرت من

نباشم.

می دانست به شیرین قول داده؛ اما می خواست ایهت خرج کند. نباید راحت باج می داد آن هم به آدمی چون زیتون.

— محمد هوا تاریکه دلت میاد شب توی خیابون بمونم.

نگاه به خشم نشسته می محمد روی صورتش چرخید.

— تو چطور دلت اومد واسه مرگ فرشته اون بازی رو راه بندازی. اگه امیر نمی رسید الان توام زنده نبود، چون مجازات اون موقع قصاص می شد نه... تو چی کار کردی زیتون؟ چی کار؟

چشمان زیتون باز و بسته شدند. خوب بود که بغض نمی کرد، خوب بود که اشکی نداشت. به خاطر آورد قصد جان فرشته را کرده بود. اگر آن قهوه ای آغشته به سم توسط فرشته خورده می شد، الان بازی تمام بود.

دردهایی هستند ریشه دار وقتی تشکیل می شوند عمق می گیرند و ریشه هایشان گسترش می یابند. این ریشه ها به دنبال ترقی کردن و اشغال فضایی بیشتر هر چیزی را نابود می کنند تا بیشتر و بیشتر رشد کنند.

و او آمده بود کمی مرهم روی دردهایش بگذارد. پیچک های خشم و درد آن قدر دور تنش پیچیده بودند که تمام انسانیت و وجدانش را نابود کنند، حالا نوبت دیگران بود.

نمی گذاشت این دردها تسکین یابند و هر بار این دردها را با کود انتقام و نفرت پربارتر می کرد. درد او درد بریدن بود و درد ترسیدن. درد لرزیدن. درد او دریده شدن بود. درد بی پناهی، درد درک نشدن و نفهیدن همه ی آن هایی که ادعای فهم داشتند.

سرش را بالا گرفت و مستقیم در چشمان محمد زل زد. محمد ترسید از نگاهش، لرزید و لب زد:

— تو چشمات انتقام می بینی زیتون، می دونم اومدی بازی نیمه تمومت رو تموم کنی.

زیتون به وضوح جا خورد و بهت زده به محمد خیره شد. محمد ادامه داد: — ولی اشتباه می کنی. رضایت ما واسه این بود جلوی آبروریزی های بیشتر رو بگیریم، فکر نکن واسه مون مهم بودی. تکرار کنی قسم می خورم پی همه چی رو به تنم بمالم و خودم با دستای خودم خفت کنم.

لحن کلام محمد دور از انتظار زیتون بود. در زندگی به خاطر نداشت محمد

این چنین خشن و پر نفرت با او صحبت کرده باشد. همه چیز تغییر کرده بود، زیتون عوض شده بود، محمد عوض شده بود و این کنش و واکنش‌ها در بطن این تغییرات طبیعی بودند.

بدون شک راه سختی برای رام کردن این مرد پیش رو داشت. باید تمام تلاشش را برای قانع کردن محمد به کار می‌برد. می‌دانست ناگفته‌ها کارش را آسان خواهد کرد.

– محمد این جوری قضاوت نمی‌کن.

– من وقتی تو رو قضاوت کردم که با...

فکر کردن به اتفاقات آن روز آن قدر برای قلب عاشقش دردناک بود که ترجیح می‌داد هرگز در موردش صحبتی نکند.

– محمد نمی‌دونم در مورد من چی فکر می‌کنی، یه روزی اون قدر دیوونه بودم که بدون توجه به عاقبت کارام حاضر بودم هر غلطی بکنم؛ اما تو این دو سال خیلی فکر کردم و می‌خوام یه زندگی دوباره بسازم. می‌خوام از فردا دنبال یه کار بگردم. درسمو ادامه بدم. می‌دونی تاوان اشتباهم رو بد دادم. تو که می‌دونی من با چه علاقه‌ای درس می‌خوندم. الان باید فارغ‌التحصیل می‌شدم. محمد من همه‌ی زندگی‌مو باختم، نمی‌خوام لجن بشم. می‌خوام مثل گذشته زندگی کنم. البته دیگه نمی‌تونم ادعای نجابت کنم؛ اما می‌خوام از این به بعد خوب باشم.

بغض مصنوعیش شکست و اشک‌هایش دانه دانه روی گونه‌های برجسته‌اش چکیدند.

– می‌دونی زیتون این گریه‌ها عین اشک تمساح می‌مونه، اشک تمساح نریز.

بی‌توجه به زیتون سوار شد و ماشینش را وارد حیاط کرد؛ اما قبل از اینکه در را ببندد، زیتون خود را به داخل حیاط رساند.

– برو بیرون.

– شبه نمی‌تونم تو خیابون بمونم.

– به درک که نمی‌تونی... برو بیرون.

– خواهش می‌کنم محمد.

محمد عصبی چنگی به موهایش زد و پر حرص دست زیر بازوی زیتون زد و محکم به بیرون راندش. حواسش بود باید چه کند. حالا که این دختر می‌خواست بازی کند او هم به شیوه‌ی خودش بازی‌اش می‌داد. شاید آن علاقه‌ی گذشته را نداشت؛ اما اجازه نمی‌داد زیتون بیش از این غرق شود.

– محمد خواهش می‌کنم. من که کاری باهات ندارم، دنبال جام واسه این که شب کپمو بذارم.

محمد بی‌اعتنا در را بست و وارد خانه شد. باید به این دختر درست و حسابی درس می‌داد. این آتش انتقام نشسته در چشمانش ترس داشت. زیتون ناباور به در بسته چشم دوخت. امکان نداشت محمد این قدر سنگدل باشد. او که روی غیرت و مردانگی حساس بود؛ محمد را می‌شناخت محال بود اجازه دهد او شب را در خیابان بگذراند. پشت در خانه‌اش نشست. سرمای هوا داشت استخوان سوز می‌شد. با این حال تمام تلاشش را کرد که تحمل کند. با رفتار امروز اعضای خانواده‌اش، در اجرای نقشه‌اش مصمم‌تر شد. باید زودتر با فرید تماس می‌گرفت و اطلاعاتی که در این مدت نداشت به دست می‌آورد. در با صدای تیکی باز شد و نگاهش به سمت در باز شده برگشت. صدای محمد را پشت آیفون شنید:

– می‌تونی بیای داخل فقط به خاطر مامانت که ازم خواست مدتی هواتو داشته باشم؛ اما واسه زندگی کردن تو این خونه شرایطی هست که باید بهت بگم.

خندید. ذهنش را جمع‌وجور کرد. باید همه چیز را برای محمد تعریف می‌کرد، فقط کافی بود او دلایلش را بشنود. ناگفته‌ها ناچسب می‌شدند. چرخ دنیا در جهت خواسته‌هایش می‌چرخید فقط کافی بود محمد همراهی‌اش کند.

صدای کوبش قدم‌هایش روی سنگ فرش حیاط خانه‌ی محمد استواری را به رخ می‌کشید. هنوز هم گام‌هایش صلابت داشتند پس می‌توانست به خواسته‌هایش جامه‌ی عمل بپوشاند. می‌توانست ریشه‌ی دردهایش را گسترش و پرورش دهد.

\*\*\*\*\*

محکم با دست شقیقه‌هایش را مالش داد. سرش همچنان نبض می‌زد و نگاه زیتون جلوی چشمانش می‌رقصید. از نگاهش ترسیده بود. از نفرتی که در چشمانش بود هراس داشت. سکوت دو سال پیش و آتش خشمی که در نگاهش بود نشان می‌داد فاجعه در راه است. می‌ترسید از اینکه زیتون...

یاد خاطرات گذشته در سرش جولان می‌دادند. فردای روز خواستگاریش به اصرار پدر برای خرید به بیرون رفته بودند.

نگاه پر نفرتی به زیتون که در کنارش قدم برمی‌داشت انداخت. غیظ کرد و با همان نفرت رو گرفت. چقدر تنفر داشت از این دختر که به اصطلاح نامزدش بود، هنوز نمی‌فهمید پدرش چه سنخیتی بین او و این دختر برادرش دیده که دختره مذهبی و مدعی دین و ایمان برادرش را به ریشش بسته. در دل لعنتی نثار زمانه کرد.

پسر جوانی از کنارشان رد شد.

— هر چی دختر عشقیه زیر چادر مشکیه.

پوزخند روی لب امیرطاها نشست. غیرتی نداشت خرج زیتون کند، حتی خنده‌اش هم گرفته بود از این متلکی که نثار زیتون شده، زیتون اما چادرش را سفت‌تر چسبید و به سرعت قدم‌هایش اضافه کرد. از پشت اخم‌های درهم رفته‌اش را تصور کرد و در دل شادتر شد؛ اما زیتون اخم نکرد، تنها گونه‌هایش از شدت شرم و حیا گل انداختند. حیای دخترانه‌اش و قداست چادری که به سر داشت دلیل این شرم بود.

کمی جلوتر توقف کرد تا امیر به او برسد. امیر پوفی عصبی کشید. زیتون

چهره‌ی ناراحت و عصبی امیر را از نظر گذراند و بلافاصله نگاه گرفت. می‌دانست امیر تمام تلاشش را می‌کند تا بهم نرسند؛ اما او احمقانه در تلاش برای پیوند این رابطه بود.

— امیر.

امیر به سمتش برگشت و اخم‌دار نگاهش کرد.

— بیا بریم روی اون نیمکت تو پارک بشینیم پاهام دُق دُق می‌کنه.

اخم امیر بیشتر شد و بی‌حرف پشت سرش راه افتاد. از عرض پیاده‌روی پارک عبور کردند. هوای اردیبهشت ماه پر از حس زندگی بود. پر از شادابی و طراوات و زیتون این سبزی را نفس کشید و روی نیمکتی نارنجی رنگ نشست. امیر ناچاراً و با اکراه کنارش قرار گرفت.

— امیر من خیلی خوشحالم که قراره به زودی نامزدی مون رسمی بشه.

دست‌های امیر مشت شد. انزجارش قلبش را تکان داد. عجیب بود که این دختر چهره‌ی ناراضی مرد همراهش را نمی‌دید!

— امیر تو واقعاً به من هیچ حسی نداری؟

پس دیده بود و تظاهر به ندیدن می‌کرد. لب‌های امیر به یک طرف کج شدند. شدت پوزخندش به حدی بود که توی ذوق می‌زد. دستانش را درهم قفل کرد تا خشمش مهار شدنی باشد.

— می‌دونم چی می‌خوای بگی، منظورم اینه حس واقعیت به من چیه؟

نگاه مظلوم زیتون دلش را لرزاند؛ اما بلافاصله یک جفت چشم آبی مقابل چشمانش ظاهر شدند؛ چشم‌هایی که می‌خندیدند. تصویر فرشته پر رنگ شد. معصومیت زیتون نباید احساساتیش می‌کرد. بهتر بود همان ابتدای کار سنگ‌هایش را وا بکند.

— باز شروع کردی؟ تو که ادعای دینت می‌شه نمی‌فهمی من از تو متنفرم؟

غم در صورت رنگ باخته‌ی زیتون نشست و سربه‌زیر انداخت، با صدایی

آرام و لرزان لب زد:

– من اون قدر بهت محبت می‌کنم که از عشق من سیراب بشی.

بغض صدایش قلب امیر را سوزاند؛ اما دل عاشق شده‌اش به هر دری می‌زد تا از دست زیتون و این نامزدی نامیمون خلاص شود.

بلند خندید؛ آن قدر بلند که سر زیتون بالا آمد و نگاهش تمام زوایای چهره‌ی امیر را از نظر گذراند و روی یقه‌ی باز و رنجیره طلایی گردن امیر ثابت ماند. چه سختی میان خودش و امیر دیده بود؟ چادر را بیشتر روی دستش کشید تا میج دستانش را پنهان کند و نامحرمی گذری میج‌هایش را نبیند.

اشک عجولانه از این شکستگی دل، از این کلام زهردار به چشمانش هجوم آورد و کاسه‌ی چشمانش را پر کرد. پلک نزد تا مبادا ریخته شود. امیر حتی نگاهش هم نمی‌کرد.

– خانم محترم... دختر عموی گرام... چرا نمی‌فهمین من به کس دیگه‌ای علاقه دارم و می‌خوام با اون ازدواج کنم.

بغضش را خورد. دلش می‌خواست صدایش را بلندتر کند تا لرزش صدایش محسوس نباشد؛ اما لب گزید. اگر صدای بلندش هوس نامحرمی را برمی‌انگیخت جواب خدا را چه می‌داد؟ صدایش را پایین آورد.

– من حرفی ندارم، دخترخاله‌ات اون سر دنیا زندگی می‌کنه و ما اینجا، ازدواج شما محاله.

– اون به خاطر من حتی حاضر تو ایران زندگی کنه.

– اینجا رو اشتباه می‌کنی پسرعمو.

– امتحانش مجانبه، من ازش می‌خوام بیاد تا بهت ثابت کنم.

زیتون غمگین تر شد. قلبش تیر کشید. می‌دانست فرشته هرگز حاضر نمی‌شود به خاطر امیر این از خودگذشتگی را بکند؛ اما امیر نمی‌خواست قبول کند.

– حتماً ازش بخواه ولی می‌دونم که نمیداد.

زیتون در این لحظه داشت خودخواهی می‌کرد و همین خودخواهی روح و روان امیر را به بازی گرفته بود و عصبی‌اش می‌کرد...

– اگه فرشته اومد ایران خودت باید به عموت بگی منو نمی‌خوای.

کلمه‌ی عمو را کشید و منتظر جواب نماند. تند از جا بلند شد و با قدم‌هایی بلند سعی کرد زودتر از زیتون دور شود. لحظه‌ای به عقب برگشت. زیتون ماتم زده همان جا نشسته بود و برق اشک در چشمانش به وضوح مشخص بود. برای سست نشدن، قدم تند کرد و از دیدش خارج شد.

دستی روی شانهاش نشست. از گذشته جدا شد و نگاهش روی صاحب دست ثابت ماند. لبخند روی لب فرشته عمق گرفت. امیر از جا بلند شد سرتاپای فرشته را از دید گذراند. چشم‌های آبی فرشته آرامشش بود؛ آرامشی عمیق‌تر از آبی دریا. دلش لرزید مثل همان زمان که برای اولین بار عکسش را دیده بود و لرزش شدیدی دلش را تکان داده بود. دنیای او همین بود؛ دنیای با فرشته. تند و ناگهانی تن ظریف فرشته را به آغوش کشید. از ته دل خدا را برای داشتن فرشته و برای زنده ماندنش شکر کرد.

\*\*\*\*\*

دستان نمدارش را میان موهای کوتاهش کشید و از آینه‌ی نگاهی به چهره‌اش انداخت. چشمکی نثار خودش کرد و لبخندزنان از دستشویی خارج شد. نگاهی به دور تا دور خانه‌ی محمد کرد. فضای کلی خانه بدون حیاط شاید صدوبیست متری می‌شد. یک خانه‌ی ویلایی کوچک و جمع‌وجور. با دو اتاق خواب درست روبه‌رو هم. روی پاشنه‌ی پا چرخید و نگاهش را بین دو اتاق چرخاند. شب قبل را روی کاناپه‌ی داخل پذیرایی به صبح رسانده بود. لعنتی‌ای نثار محمد کرد. باورش نمی‌شد یعنی اصلاً دلش به رحم نیامده بود؟ ظاهراً محمد قصد داشت شمشیر را از رو ببنند؛ اما او اهل باختن نبود.

اتفاقی به اتاق سمت راست رفت و دستگیره را پایین کشید. با دیدن میز کامپیوتر نفس آسوده‌ای کشید و قدم‌های تندش را به همان سمت برداشت. تا

زمان روشن شدن کامپیوتر دل توی دلش نبود. ترسیده بود. می‌ترسید فراموش شده باشد. می‌ترسید فرید در این دو سال هیچ سراغی از او نگرفته باشد. با دیدن یاهو مسنجری که روی صفحه‌ی اصلی در معرض نمایش بود قلبش تندتر از معمول زد. دست‌های لرزانش روی دکمه‌های کیبورد فرود آمدند و آیدی و پس‌ورد نوشته شد.

بلافاصله جعبه دریافت را نگاه کرد پانصدویست پیام در مدت دو سالی که نبود. با شگفتی و سرسری نگاهی به اسامی ارسال‌کننده‌ها انداخت. به جز چند پیام باقی پیام‌ها متعلق به فرید بود. همین باعث شد نفس حبس شده‌اش را بیرون بفرستد. وقت خواندن تمام پیام‌ها را نداشت.

چند پیام را انتخاب و باز کرد. همگی ابراز دلتنگی بودند و نگرانی.

بلافاصله متن پیامی برای فرید ارسال کرد.

«سلام. خوبی؟ نمی‌دونم حاضری پیام‌مو بخونی یا نه؛ اما من بعد از دو سال تونستم کانکت بشم و بلافاصله اومدم سراغ یاهوم. فرید عزیز منم دلتنگ و نگران بودم و این بی‌خبر از تو بودن آزارم می‌داد. همیشه می‌ترسیدم تو از ناگهانی رفتنم دلخور باشی و دیگه هرگز باهات صحبت نکنم؛ اما خوشبختانه تو مهربانانه تو این دو سال حال‌مو جویا بودی. الان نمی‌تونم توضیح بدم تو این دو سال چه اتفاقی افتاده؛ اما حتماً باید ببینمت. چون ممکنه دیگه نتونم به نت دسترسی داشته باشم آدرسو می‌فرستم.

جمعه ساعت یازده قبل از ظهر. ضلع غربی خیابان لاله. کافی‌شاپ سنبل.

منتظرتم!»

جمعه مثل همیشه دورهمی خانوادگی بود و شک نداشت فعلاً اجازه حضور در آن جمع ممکن نیست. بلافاصله از یاهو خارج شد و کامپیوتر را خاموش کرد. کسی نباید از حضور فرید باخبر می‌شد. فرید تنها کسی بود که می‌توانست کمکش کند. درست مثل گذشته که همیشه یاری‌اش کرده بود. با دست روی میز کامپیوتر را مرتب کرد و تند بدون نگاهی به اطراف از اتاق

خارج شد. چرخ میانی پذیرایی زد. از برخورد دمپایی با پارکت‌های قهوه‌ای کف خانه دچار حس خوبی شد. دلش تنگ شده بود؛ تنگ نفس کشیدن در فضایی که خانه نام داشت نه چهارسلولی زندان. دلش تنگ جایی بود که سکوت و آرامش در آن موج می‌زد. نه پیچ‌پچ زن‌هایی که مدام در حال غیبت بودند و کلام‌هایی که به بدترین شکل ممکن بیان می‌شدند و خبری از عفت کلام میان‌شان نبود. زندان زیادی با تصوراتش فرق داشت. انواع مواد مخدر و مشروب میان زندانیان رد و بدل می‌شد. بدتر از همه هم‌جنس‌بازی میان زندانیان... عقی زد با به خاطر آوردن صحنه‌هایی که دیده بود. بدنش لرزید و زانوهایش سست شدند. دستش را به لبه‌ی کانترا گرفت. نباید زانو می‌زد حتی در جایی که کسی حضور نداشت. تند و محکم گلویش را چنگ زد. جیغ کشید. درد برگشت... خاطرات مقابل چشمانش رنگ گرفتند و نقش شدند... حمام زندان یک کثافت‌خانه‌ی کامل بود و هرچقدر تلاش می‌کرد نمی‌توانست صحنه‌های آن روز را فراموش کند. نفسی کشید. تند و محکم... زمان گذشت، به خودش مسلط شد. خاطرات زنده را پس زد. دستش از لبه‌ی کانترا جدا شد. چند قدمی برداشت و روی مبل وسط پذیرایی ولو شد. کنترل تلویزیون را به دست گرفت و روی یکی از شبکه‌های موزیک نگه داشت.

صدای موزیک را تا آخر بلند کرد. دلش نمی‌خواست به هیچ‌کس و هیچ‌چیز فکر کند. با خواننده شروع به هم‌نوایی کرد با اینکه متن شعر را بلد نبود سعی کرد بعد از خواننده ابیات را بیان کند تا ذهنش فقط روی متن آهنگ متمرکز شود. موزیک‌ها پشت سر هم پخش می‌شدند. نگاهی به ساعت انداخت. یک بعدازظهر شده و او هنوز حتی صبحانه هم نخورده بود. صدای موزیک را پایین آورد. نگاهی به اطراف انداخت و به سمت آشپزخانه رفت.

یخچال خالی توی ذوق می‌زد. حرصش گرفت و از سر لچ در یخچال را محم روی هم کوبید.

— حواست باشه با وسایل خونه‌ام درست برخورد کن.

وحشت زده به عقب برگشت. با دیدن محمد خودش را جمع و جور کرد و طلبکارانه دست به سینه زد.

– حالا مگه چی شده؟

محمد جوابش را نداد و به سمت سینک ظرفشویی رفت. از کابینت بالای سینک بشقابی خارج کرد و روی میز گذاشت. نگاه زیتون روی پلاستیکی که در دستش بود کشیده شد. یک پرس غذا و دلستر و سالاد.

محمد ظرف غذا را باز کرد. بوی خوش کباب زیر بینی اش پیچید. دستش بی اراده روی شکمش نشست. گرسنه بود و بوی غذا ضعف معده اش را تشدید می کرد.

محمد بی توجه به حضور زیتون ظرف غذا را داخل بشقاب ریخت و شروع به خوردن کرد. بی خیالی محمد حرص زیتون را در آورد.

– اون وقت فقط واسه خودت غذا گرفتی؟

محمد با کلی معطلی که صرف جویدن غذا کرد. خونسرد سرش را بالا آورد.

– نه... می خواستی واسه توام بگیرم؟

محمد طعنه زد. دیشب تا خود صبح لحظه ای پلک روی هم نگذاشته و فکر کرده بود. همان دیشب تصمیمش را گرفته بود، می خواست هر طور شده زیتون را ادب کند. تصمیم داشت این تنفر نشسته در دلش را محو کند. دلش معصومیت نگاه همان موقع را می خواست نه این نگاه وحشی شده را. باید به روش خودش او را رام می کرد.

– فکر کردم تو خونوات مهمونم.

– هستی اما...

بعد از مکثی ادامه داد:

– راستی بهت گفته بودم واسه اینجا بودن شرط و شروطی هست نه؟

اجازه بدی غذامو بخورم میام توضیح می دم. الانم مزاحمم نشو.

زیتون عصبی روی پاشنه پا چرخید.

– یه چیز دیگه مسئول شام و ناهار هرکی ام خودشه. پول مفت ندارم خرج کنم.

محمد داشت روی اعصابش می رفت. نتوانست تحمل کند چند قدمی نزدیک شد و مقابل میز قرار گرفت. دستانش از شدت خشم مشت شدند و روی میز فرود آمدند.

– باشه پس من از فردا واسه خودم غذا درست می کنم توام همون غذای حاضری رو می خوری.

لحظه ای دل محمد از فکر کردن به دست پخت زیتون غنچ رفت؛ اما خودش را از تک و تا نینداخت، باید زنانگی های وجود زیتون را زنده می کرد. باید زیتون گذشته را کمی احیا می کرد. با همه ی اتفاقاتی که افتاده بود و با همه ی تلاشی که می کرد، نمی توانست منکر دوست داشتن زیتون شود.

زیتون اما بر عکس او آن قدر وجودش از تنفر پر بود که جایی برای هیچ احساسی باقی نگذاشته بود. چیزی در دلش زیرورو می شد که درکش نمی کرد و باعث بی قراری شب و روزش شده بود؛ اما می دانست تا انتقام نگیرد آرام نمی شود. تند از آشپزخانه خارج شد و از شدت حرص شروع به زیرو کردن کانال های ماهواره کرد. اصلاً توجهی به برنامه ای که در حال پخش بود نداشت.

– سومین دوره داری کانالا رو بالا و پایین می کنی!

زیتون تند به سمت او برگشت. نگاه سبزش آماده حمله بود.

– دلم می خواد.

قلب محمد تکان خفیفی خورد. احساسش را پس زد و نقاب روی چهره اش نشانده ابرویی بالا انداخت و با لبخندی عمیق روبه رویش نشست.

– این جوروی که نمی شه. ممکنه تو خیلی چیزا دلت بخواد که من دلم

نمی خواد.

سر زیتون بالا آمد. نگاهش روی تیله‌های مشکی نگاه محمد نشست. آمده بود دل محمد را به دست بیاورد؛ اما واقعیت این بود او راه دل به دست آوردن را بلد نبود. چرا که با همه تلاش نتوانسته بود دل امیر را به دست آورد. حالا می‌خواست فقط با چند روز هم‌خانه‌گی دل محمد را در عشقی که یک طرف هم نداشت صاحب شود... به افکارش مضحک‌ش خندید و خبر نداشت دل مرد روبه‌رویش از پیش عاشق شده.

— چیه نگاه دارم؟!

زیتون تکانی به بدنش داد. بدون اینکه نگاه از چهره‌ی محمد بگیرد خونسرد لب زد:

— منتظرم شرط‌اتو بشنوم.

محمد به شیوه‌ی خودش عمل کرد و در نهایت آرامش پای روی پا انداخت و دستانش را زیر چانه گذاشت. هنوز لبخندش را حفظ کرده بود.

— خب بریم سر شرطای من!

در سکوت خیره‌ی زیتون شد و زیتون بدون اینکه اهمیت دهد اجازه داد این خیرگی ادامه پیدا کند. محمد زمان را دوباره به دست آورد. دستش را از چانه جدا کرد و راحت‌تر به میل تکیه داد.

— خب، یه ماه دیگه من نمی‌تونم اجازه بدم تو اینجا زندگی کنی، چون قراره...

باز هم سکوت کرد. دلش نمی‌خواست فعلاً زیتون بداند یک ماه دیگر قرار است چه اتفاقی بیفتد. زیتون بهت‌زده از غم نگاه محمد فکر کرد، چطور می‌تواند بیشتر از یک ماه ماندگار شود و محمد هم‌زمان خیال مادری کردن زیتون را پس زد و غیرممکن دانست.

— چون قراره چی؟

— ببین تا یه ماه دیگه باید یه خونه واسه خودت پیدا کنی و یه شغل

درست و حسابی.

زیتون پوزخندی زد.

— باشه من تا یه ماهه دیگه می‌رم چون از فردا می‌افتم دنبال انحصار وراثت و سهمم رو می‌گیرم. به زودی هم خونه دارم هم پول. — کدوم ارث؟

— ارث پدریم، می‌دونم آن‌قدر زیاد هست تا آخر عمرم راحت باشم.

لب‌های محمد جمع شدند و تمسخر بیشتری را به رخ کشیدند. مطمئن بود زیتون اولین کاری که خواهد کرد همان گرفتن ارثیه‌ی خانوادگی‌ست؛ اما انگار زیتون قانون را نمی‌دانست.

— آدم زنده ارثش تقسیم نمی‌شه.

زیتون خیره شد به لب‌های محمد که محکم واژه‌ها را ادا می‌کردند.

— پدرت قبل از مرگش همه‌ی اموال‌شو به نام مادرت زده، می‌دونم که می‌دونستی! خدا رو شکر زن عمو در قید حیاته... البته اگه نخوای اونم بکشی... محمد طعنه زد و زیتون عصبی فریاد کشید:

— خفه شو.

دست‌هایش را مشت کرد تا لرزش تنش را پنهان کند.

— مگه من قاتلم که آن‌قدر راحت بهم انگ مرگ عزیزمو می‌زنی؟

— هیچی نمی‌تونه رفتارتو توجیه کنه.

— آره هیچی نمی‌تونه رفتارمو توجیه کنه، چون هیچ‌کس هیچی نمی‌دونه. چون امیر لعنتی اون موقع بهم نگفت چی...

محکم دستش را روی دهنش کوبید تا بیشتر از این نگوید و خودش را لو ندهد.

— خب بگو ما چی نمی‌دونیم که یه شبه زیتون آروم و سربه‌زیرو به اینی که هست تبدیل کرد. بگو چی بهت گذشته که باهات هم‌دردی کنیم! بگو زیتون حرف بزن.

محمد لحنش آرام شده بود. بی‌کنایه، بی‌نیشخند. انگار زیتون را باور کرده

بود؛ اما زیتون لب بست الان وقت گفتن نبود. به زودی لب باز می‌کرد و می‌گفت نه همه چیز را... اما می‌گفت.

– الان وقتش نیست. الان دلم می‌خواد از این سر و شکل خلاص بشم.

با دست اشاره کرد به لباس‌های تنش و ادامه داد:

– می‌شه از مامان برام پول بگیرم؟

در نگاه زیتون چیزی دید که نخواست پافشاری بیشتری کند. کلافه از جا بلند شد و چند ثانیه بعد عابر بانکی را مقابلش قرار داد.

– بگیر.

زیتون مردد کارت را گرفت و با دیدن نام مادرش به عنوان صاحب کارت لبخندی زد.

– رمزشم تاریخ تولدته.

محمد بی‌هیچ حرفی به اتاقتش رفت. ترجیح می‌داد شیرین کمترین پشتوانه‌ی مالی را برای زیتون فراهم کند؛ اما شیرین اگر ترس از رضا را نداشت و اداره‌ی تمام اموالش در اختیار رضا نبود زندگی مستقلی برای زیتون فراهم می‌کرد. خودش گفته بود با همه‌ی بد بودن زیتون نمی‌تواند احساس مادری‌اش را خفه کند. بی‌پشتوانه بودن زیتون کمر شیرین را خردتر می‌کرد و شیرین نمی‌دانست محمد هم توان ندارد زیتون را تنها بگذارد.

\*\*\*\*\*

کتش را درآورد. طوری که خط اتوی آن بهم نخورد پشت صندلی‌اش قرار داد و با طمأنینه پشت صندلی نشست. دکمه‌های پیراهن سفیدش را باز کرد و کمی از آستین پیراهن را بالا زد. می‌ترسید لبه‌ی پیراهن سفیدش لک شود. چقدر عوض شده بود. ازدواج با فرشته او را عوض کرده بود. در گذشته همیشه اسپرت را ترجیح می‌داد؛ اما به مرور در زندگی با فرشته یاد گرفته بود هر لباسی مخصوص مکانی ست و لباس مخصوص کار باید همیشه رسمی باشد. سرش را روی طرح پیش رویش خم کرد. باید تمام زوایای طرح را بررسی

و بعد مجوز ساخت را امضا می‌کرد.

صدای زنگ گوشی تمرکزش را به هم زد. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت. با دیدن نام افشین گوشی را برداشت و تماس را برقرار کرد. صدای شاد افشین را شنید و قراری را برای بعد از پایان ساعت کاری هماهنگ کردند. با قطع تماس بازهم خاطرات گذشته به ذهنش هجوم آوردند. لحظه‌ای فکر کرد افشین کجای زندگی‌اش قرار دارد؟ اصلاً چطور وارد زندگی‌اش شد که این قدر نقشش پر رنگ است؟ شاید اگر او نبود اتفاقات آن روز هرگز نمی‌افتاد... هرگز زیتون آن قدر عوض نمی‌شد.

ذهنش پر کشید به روزی که بهترین خبر زندگی‌اش را شنید.

\*\*\*\*\*

جلوی آینه مقداری ژل مو به کف دستش زد و موهایش را از قسمت جلو کمی بالا برد تا بهتر حالت بگیرد، زنجیر طلایی رنگی که فرشته به مناسبت تولدش برایش از آلمان خریده و پست کرده بود به گردن بست و نگاهی دوباره به چهره‌ی خود در آینه انداخت. شلوار جین آبی کم‌رنگی به پا کرد و دکمه آخر یقه‌ی پیراهنش را باز گذاشت. تخت سینه‌اش کاملاً مشخص بود؛ اما اهمیتی نداد. می‌دانست پدرش با دیدن تیپی که به تن کرده حسابی عصبانی خواهد شد. از فکر عصبی کردن پدرش دلش شاد شد و لبخندی کنج لبش نشست. با خیالی آسوده و سوت‌زنان از پله‌ها پایین رفت. هیچ چیز بدتر از صدای سوت زدن امیر روی اعصاب احمد نبود. امیر عمداً صدای سوت زدنش را بالاتر برد تا احمد زودتر متوجه حرکتش شود و واکنش نشان دهد.

– امیرطاها.

فریاد عصبیش امیر را سرشوق آورد.

– بله بابا.

احمد چند قدمی برداشت و روبه‌روی امیر ایستاد. امیر گستاخانه نگاهش را به پدرش دوخت. هم‌قد بودند و انگار همین یکی بودن قدهایشان به

خبرگی اش دامن می‌زد.

– این چه سرو وضعیه؟

دانه‌های تسبیح توی دست احمد یکی‌یکی در پس بند خود به کنار می‌رفتند و نفس‌های عصبی‌اش حال امیر را بهتر می‌کرد.

– حاجی شروع نکن اول صبحی.

احمد اشاره‌ای به ساعت روی دیوار کرد.

– اول صبح؟! الان ساعت دوازده‌اس و تو به این وقت ظهر می‌گی اول صبح؟! خدایا این چه پسری بود بزرگ کردم؟

بازهم غر زد به جان خدا و امیر فرصت کرد از غفلت او استفاده کند و در چشم برهم زدنی از جلوی چشمان پدرش دور شود. به سمت پارکینگ حرکت کرد و سوار ماشین شد. نگاهی به ساعت اسپرت روی مچ دستش انداخت. الان فرشته بیدار بود. نگاه فرشته در ذهنش نقش بست و لبخند به لبش آورد. تند و بی‌وقفه شماره‌ی فرشته را گرفت. بیشتر از چند ثانیه منتظر نماند که صدای شاد و مهربان فرشته به گوشش رسید و ضربان قلبش را بالا برد و تنش را گرم کرد.

– سلام بر فرشته آسمونی من.

– امیر...

دلش بیشتر شاد شد از لحن امیر گفتن فرشته که با ناز و کشدار به زبان آورده بود.

– فرشته‌ی آسمونی من حالش چطوره؟

فرشته بلند خندید.

– خوبم، خوب خوب. مگه می‌شه صدای تو رو شنید و بد بود؟

قلب امیر لرزید، احساساتش به غلیان افتادند. لحظه‌ای فرشته را با زیتون مقایسه کرد؛ به نظرش آمد تفاوت زیادی بین فرشته‌ی آسمانی‌اش و زیتون بود... چقدر بعضی اسم‌ها براننده‌ی بعضی انسان‌هاست. فرشته مثل یک

فرشته آسمانی پاک و مهربان بود و زیتون مثل همان میوه‌ی زیتون گس و تلخ.

– هلو امیر کجایی؟

در افکارش غرق شده بود و صدای فرشته او را از دنیای خیالاتش بیرون کشید.

– فرشته...

– امیر تو کی یاد می‌گیری منو به اسم اصیلیم صدا کنی.

– چه فرقی می‌کنه فرشته معنیه ایرونیه آنجل می‌شه.

– می‌دونم ولی...

– بذار فرشته صدات کنم.

فرشته بلند خندید و باشه‌ای گفت. امیر سرخوش شد و بی‌وقفه شروع به حرف زدن کرد. هر چه در دل داشت به فرشته گفت. فرشته گوش کرد و دلش برای امیر تنگ شد و از دلتنگی، هق زد و گریه کرد. صدای گریه‌اش به امیر حس خوبی می‌داد و این حس ناشی از این بود که امیر می‌فهمید در این دنیا کسی آن‌قدر دوستش دارد و آن‌قدر دلش به او نزدیک است که بیشتر از خودش برایش ابراز دلتنگی کند و حتی اشک بریزد.

– امیر من میام ایران.

جمله‌ای که فرشته به صورت ناگهانی به زبان آورد، بهت امیر را به همراه داشت و به خاطر شوک ناشی از این خبر محکم روی ترمز کوبید و ماشین با صدای وحشتناکی توقف کرد. مردد پرسید:

– تو چی گفتی؟

و تکرار دوباره‌ی فرشته لبخند روی لب امیر نشانده. با شنیدن صدای بوق ماشین‌های اطراف تازه متوجه شد وسط خیابان نگه داشته. با یک دست گوشی را در دست گرفته بود و با دست دیگرش ضمن عذرخواهی از ماشین‌هایی که از کنارش رد می‌شدند فرمان ماشین را پیچاند و گوشه‌ای

متوقف کرد. با اینکه دل کندن از فرشته برایش سخت بود چاره‌ای ندید و بالاخره دل کند و بعد از خداحافظی گوشی را قطع کرد.

تازه تلفن را قطع کرده بود که گوشی شروع به زنگ خوردن کرد با دیدن اسم افشین پوفی کشید و ناراضی دکمه‌ی اتصال را زد. نه اینکه از افشین عزیزترین دوستش دلخور باشد در حال حاضر تنها ترجیح می‌داد به فرشته فکر کند.

– بگو.

– پسره‌ی بی‌تربیت سلام بلد نیستی؟

– علیک واسه تو بگو ببینم چی می‌گی؟

– ای بر شرف پدر...

امیر عصبی میانه کلامش پرید:

– هوی یارو بفهم چی می‌گی؟

– مگه دروغ می‌گم مثلاً بچه حاجی هستی، چهار کلوم حرف یادت ندادن.

– حالا باید چی یادم می‌دانن؟

– باید می‌گفتی سلام و درود خداوند بر تو ای افشین، این هم صحبتی با

شما افتخاری‌ست و راه به سوی بهشت دارد.

از لحن کلام افشین خنده‌اش گرفت.

– آه ای افشین مینالی کارت چیست؟

– ببین برو بیج یه پارتی ردیف کردن پایه‌ای؟

اخمش درهم شد. افشین که اخلاق او را می‌دانست و از منش او باخبر

بود...

– آخه احمق من تا حالا کدوم دفعه اومدم پارتی که دفعه‌ی دومم باشه؟

– یادم رفت شما بچه حاجی هستی.

– حالا که یادت اومد بی‌خیال ما شو.

– منو بگو واسه یه نقشه ردیف کرده بودم.

امیر تعجب کرد.

– چه نقشه‌ای؟

شیطنت در لحن کلامش مشهود بود.

– زیتون جونتیم بیار.

ابتدا معنی جمله‌اش را نفهمید؛ اما وقتی تمرکز کرد تازه متوجه شد در پس جمله‌ی افشین چه هدفی قرار دارد، زیتون خشک مذهب در مهمانی‌ای که مدنظر افشین بود، چه می‌شد؟ لحظه‌ای دچار عذاب وجدان شد؛ اما با به خاطر آوردن فرشته و مهم‌تر از آن خبر آمدنش وجدانش را پس زد.

لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

– چه روزیه؟

– همین جمعه، ده شب به بعد.

با خوشحالی تلفن را قطع کرد، افشین صمیمی‌ترین دوستش بود. برای اولین بار در فیس‌بوک با او آشنا شده بود. حرف زده بودند و دردل کرده بودند؛ و در تصمیمی دوستی‌شان را به خارج از فضای مجازی کشانده بودند. دوستی‌شان به مرور آن‌قدر عمق گرفت که محرم اسرار هم شوند. افشین همه‌ی زندگی امیرطاها را از بر بود، بارها کمکش کرده بود و از مخمصه‌ها نجاتش داده بود؛ اما این روزها افشین عزمش را جزم کرده بود ناراحتی صمیمی‌ترین دوستش را برطرف کند و در حل مشکل به وجود آمده راه‌گشایی باشد؛ هرچند که جنس دنیای افشین کمی ناهنجاری داشت.

\*\*\*\*\*

در برابر چشمان فروشنده با لباس‌هایی که برای پرو به اتاقک گوشه‌ی مغازه برده بود خارج شد و بعد از حساب کردن قیمت بلافاصله از مغازه خارج شد. لباس‌های نو حس خوبی به او می‌دادند. لباس‌های قدیمی‌اش را داخل سطل زباله‌ی گوشه‌ی خیابان انداخت و لبخندی زد. بار دیگر به مانتوی کوتاه و شلوار شش جیب تنش نگاه کرد. شک نداشت به خاطر قد کوتاهش از پشت

شبیبه به یک پسر بچه به نظر می‌رسد. کلاه روی سرش را مرتب کرد و با نایلون خریدی که شامل دو دست بلوز و شلوار خانگی بود منتظر تاکسی ایستاد.

ماشینی دربست به مسیری که در ذهنش بود گرفت. عذابی دلش را بی‌تاب می‌کرد. بازهم دچار تشویش شده بود.

مادرش می‌گفت تمام یگانگیه یک زن به بهشت وعده داده شده‌ی خداست. وقتی از آن بهشت رانده شده بود دیگر با چه انگیزه‌ای خوب می‌ماند؟

مقابل شرکت ساختمانی‌ای که امیر در آنجا شاغل بود پیاده شد. نمی‌توانست خودش را نشان دهد. نگاهش به کافی‌شاپ مقابل شرکت افتاد. بدش نمی‌آمد زمانی را سپری کند تا کار امیر تمام شود. دلش می‌خواست یکبار دیگر او را ببیند. این بار قصد نداشت نزدیک شود. وارد کافی‌شاپ شد. صدای زنگوله‌ی نصب شده بالای در ورودی توجه چند نفری را به خود جلب کرد؛ اما نگاه زیتون میخ‌چهره‌ی امیر شد.

امیر بی‌توجه به اطراف با مردی سخت مشغول صحبت بود. نفرت به قلبش بازگشت. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین شد. نفس پرخشمش را بیرون داد و دست‌های مشت شده‌اش را بیشتر درهم فشرد.

کنجکاو‌ی کرد چهره‌ی مرد روبه‌رویش را ببیند؛ اما با بالا آمدن سر امیر زود سر دزدید و پشتش را به آن‌ها کرد. دستش روی گلویش نشست، اکسیژن این فضا تمام شده بود و هوا می‌خواست. معطل نکرد و از کافی‌شاپ بیرون زد. به محض خروج سرما روی پست صورتش نشست و نفس عمیقی کشید.

قدم‌زنان مسیر پیاده‌رو را طی کرد. سرما داشت در جانش ریشه می‌گرفت. دست‌هایش را درهم پیچید و بیشتر در خودش جمع شد.

نگاهش بین ویتترین مغازه‌ها چرخید. گاهی توقف می‌کرد و با نگاهش جنس‌های مغازه را زیرورو می‌کرد. مقابل مغازه‌ی نوشت‌افزار، طلا فروشی،

قطعات کامپیوتر... به هر مغازه‌ای که می‌رسید توقف می‌کرد و نگاهش را روی همه‌ی اجناس می‌چرخاند، حتی چیزهایی که به هیچ عنوان قصد خریدشان را نداشت توجهش را جلب می‌کردند. نمی‌خواست پولی را که داشت راحت از دست بدهد، برای همین حتی وارد مغازه‌ها هم نمی‌شد.

مقابل آژانس هواپیمایی محمد توقف کرد. بعد از ظهر محمد قبل از خروج آدرسش را نوشته و به دستش داده بود. از شیشه‌ی بزرگ آژانس نگاهی به داخل انداخت.

دیوارهای سفید و خط‌های آبی، واژه‌ی ایران ایر و ماکت هواپیمایی بزرگی که در وسط آژانس قرار داشت خاطراتی را برایش زنده کردند، خاطرات مسافری که زندگی‌اش را زیرورو کرده بود! چقدر آن روز شوکه شده بود! روزی که فرشته برای اولین بار به ایران آمد.

فرشته را چمدان به دست وسط سالن پذیرایی دید. چشمانش گرد شدند. از شدت بهت تنها به سلامی خشک و خالی اکتفا کرد و با عذرخواهی کوتاهی به اتاقش پناه برد. چطور فرشته به ایران آمده بود، آن‌هم در شرایطی که غیرممکن به نظر می‌رسید؟! یاد قولش به امیر افتاد. قول داده بود با آمدن فرشته از زندگیش خارج شود.

لحظه‌ای به ذهنش رسید اگر اتفاقات این چند روز نبود به کنار زدن امیر فکر می‌کرد؟ حاضر می‌شد راحت از زندگی او و فرشته خارج شود؟

امیری که مهربان شده بود. دلسوز شده بود و یا شاید مترحم... باور نمی‌کرد چند وقته پیش امیر ناجی‌اش شده بود. جانش را مدیون امیر بود و به موقع رسیدنش و حالا باید تصمیم می‌گرفت و به قولش عمل می‌کرد.

نگاهی به انگشتر نشان توی دستش انداخت و بی‌اراده دست‌انگشتر ساده‌ی تک نگین را لمس کرد. آن قدر با انگشتر داخل انگشتش بازی کرد که بالاخره در تصمیمی آن را خارج و روی میز قرار داد.

دلش نمی‌خواست امیر را از دست بدهد ولی انگار چاره‌ای نبود. نگاه از

انگشتر گرفت و به لپ تاپ روبه رویش چشم دوخت. با دستی که می لرزید صفحه یاهو را باز کرد. آنلاین بود! بلافاصله متن پیامی نوشت.

«هنوز مطمئن نیستم ولی فکر کنم بهتره یه جوری این نامزدی مسخره رو تموم کنم.»

باز به خاطر آورد، اگر روز مهمانی، وجدان امیر بیدار نمی شد و به کمکش نمی آمد الان انگیزه ای برای بودن داشت؟ وقتی یکبار امیر حاضر شده بود یک بازی کثیف راه بیندازد دوباره هم می توانست.

بلافاصله پیامی برایش رسید «چرا؟ چی شده؟»

اه پرحسرتی کشید و همزمان دست هایش روی دکمه های کیبورد به حرکت درآمدند «فرشته برگشته و من می خوام طبق قولم عمل کنم!»

«به نظرت می تونی؟»

با به خاطر آوردن اتفاقاتی که افتاده بود لرزید و شروع به تایپ کرد. «چاره ای ندارم. اون با مهمونیش نشون داد دنیامون بیشتر از اونیه که فکر می کردم فرق داره.»

«حالا چطور می خوای به بقیه بگی؟»

«خودمم نمی دونم اول باید با امیر حرف بزنم. فکر کنم وقتی هردومون

بگیم همدیگه رو نمی خوایم بزرگترا مجبورن قبول کنن.»

«نمی دونم چی بگم؟ برات آرزوی موفقیت می کنم. هر اتفاقی افتاد خبرم

کن. هرکاری داشتی بهم بگو. خوشحال می شم به یه عزیز کمک کنم.»

در لپ تاپ را بست و تکیه اش را به صندلی داد.

باید چند روزی به خودش فرصت می داد و بعد با امیر حرف می زد و چقدر آن چند روز سخت گذشت. آن هم با حضور فرشته در خانه شان، برخلاف تمام بچه گی هایش که خوشحال بود از اینکه خانه شان در طبقه ی دوم خانه ی عمو قرار دارد، این روزها آرزو می کرد کاش این قدر نزدیک نبودند.

– خانم کاری دارین؟

به خودش آمد. سرش را به چپ و راست تکان داد و به مردی که مشکوک نگاهش می کرد خیره شد.

– با آقای فتوحی کار داشتیم.

خدا رو شکر دستپاچه نشده بود.

– بفرمایید برید داخل.

جلوتر از مرد وارد شد و همزمان صدایی شنید:

– چرا یه ساعته زل زده این تو؟

– نمی دونم.

– یعنی چی؟

زیتون اهمیتی به پیچها نداد و باز به سمت همان مرد رفت.

– اتاق آقای فتوحی کدومه؟

مرد جوان اتاقی را نشان داد.

– اونجاست صبر کنین منشی شون هماهنگ کنن...

اما زیتون منتظر ادامه ی حرف مرد نماند و تند به سمت همان اتاق حرکت

و در اتاق را باز کرد. محمد با باز شدن ناگهانی در ترسیده از جا پرید و شوکه به

زیتون خیره شد.

– مهندس من گفتم بذارین هماهنگ کنم!

محمد به خودش آمد.

– اشکالی نداره پرهام جان شما می تونی بیرون باشی.

پرهام خارج شد و محمد کلافه به زیتون چشم دوخت.

– مگه قرار نبود دم در بمونی و زنگ بزنی تا من پیام؟

زیتون بی خیال چرخه داخل اتاق زد.

– پسر عمو جان با کدوم گوشی زنگ می زدم؟

– من هنوز اینجا کار دارم برو بیرون منتظر باش. البته بیرون از آژانس.

زیتون نیشخندی زد.